

# فرار از جهنم

تهیه: مجید شادمان نژاد

تلفن تماس: ۲۲۹۰۹۳۱۱

تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره‌ای

قسمت اول

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم مدیریت ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای اوین، رجایی شهر و ورامین، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ما را یاری می دهند.

چشم می آمد ناوایی بزرگی بود که به آنها تعلق داشت و تقریباً همه محل نان سنگک مورد نیازشان را از آنجا تهیه می کردند.

اختلاف سطح خانوادگی ما، باعث مخالفت پدرم با این ازدواج بود. مادرم هم در این میان مرتب غر می زد که ما هیچ وقت نمی توانیم چیزی بهای در سطح خانواده آنها بخیریم. دورادور متوجه شده بودم که خانواده پسر هم خیلی به این وصلت تمایلی ندارند. از نظر آنها مادر سطح پایینی از زندگی بودیم و در شأن آنها نبود که از چنین خانواده‌ای عروس بگیرند، اما پسر خانواده مصر بود با من ازدواج کند.

خیلی طول نکشید که هر دو متوجه مخالفت‌های خانواده‌ها شدیم. برای من این ازدواج منتفی بود. تا اینکه یک روز برحسب اتفاق پسرک را دیدم. او که خیلی هیجان زده هم به نظر می رسید، خیلی تند و بریده بریده گفت که اگر من او را دوست دارم، بدون توجه به مخالفت هر دو خانواده همراه او فرار کنم و بعد هم که کار از کار گذشت برمی گردیم و آن وقت هر دو خانواده ناچارند که با ازدواج ما کنار بیایند.

نه اینکه بگویم عاشق دلخسته او بودم، نه! فقط برای فرار از آن خانه جهنمی، پیشنهاد پسرک را قبول کردم و قول و قرار فرار را گذاشتیم.



دو روز که از فرارمان گذشت، به پیشنهاد او به منزلمان زنگ زدم و به آنها اطلاع دادم که چه اتفاقی افتاده. بعد هم به اتفاق پسرک و خانواده‌اش به خانه برگشتیم. طبق پیش‌بینی ما، خانواده‌ها ابتدا باور نکردند که چه اتفاقی افتاده، اما وقتی مرا برای انجام معاینات خاص پزشکی به پزشک قانونی بردند، چاره‌ای برایشان نماند جز آنکه با ازدواج ما موافقت کنند. پس همان روز من و او را به یک محضر بردند و به عقد هم درآوردند تا حداقل از آبرویزی بیشتر جلوگیری کرده باشند. بعد هم مختصر خرت و پرتی برایم خریدند و بدون هیچ مراسمی، مرا به خانه شوهر فرستادند.

اوایل همه چیز خوب بود. از خوب هم بهتر، عالی بود. اما کم کم زندگی آن روی خودش را به من نشان داد و فهمیدم در چه دامی افتاده‌ام. یک سال از ازدوایمان می گذشت که فهمیدم برادر بزرگ شوهرم، به جرم نگهداری و فروش مواد مخدر در زندان حبس می کشد. کمی که گذشت این را برایم آشکار شد که خانواده همسرم در زیر لوای ناوایی، به خرید و فروش مواد مخدر مشغول هستند و اصلاً منبع درآمد خانواده از این راه است و ناوایی پوششی است برای خلافهای آنها! با فهمیدن این موضوع، احساس کردم دنیا بر سر

کارگری نمی توانست زندگی آنچنانی برای ما مهیا کند، ولی در حد توانش تلاش می کرد، اما مادرم... مادرم اگر چه او هم در خانه تلاش می کرد تا به رتق و فتق امور خانه بپردازد ولی متأسفانه به دلیل یک بیماری روحی - روانی نمی توانست آنطور که باید و شاید محیط امن و مناسبی برای ما فراهم آورد. او و پدرم مدام در حال دعوا و مشاجره بودند. مادرم تصور می کرد که پدرم مجدداً ازدواج کرده و با همسر دیگری زندگی می کند. اگر چه او تحت نظر پزشک اعصاب و روان هم بود، اما با این حال هر از چندی این توهومات در درونش شکل می گرفت و باعث کلی دعوا و تشنج می شد. بیچاره وقتی از دارو و درمان پزشکان ناامید می شد به سراغ دکانویس‌های رفت تا شاید به دست آنها بتواند از شر این افکار مالمخولایی نجات پیدا کند که به رغم همه تلاش‌هایش کمتر نتیجه می گرفت و دوباره روز از نو روزی از نو.

زندگی در چنین محیط متشنجی باعث شد که من و خواهرم هم اوضاع و احوال خوبی نداشته باشیم. این شرایط به مراتب برای من سخت‌تر بود. چون من بزرگتر بودم و بیشتر متوجه مضمون دعاها و درگیری‌های می شدم. مادر آنقدر به بیماری بدبینی دچار بود که حتی اجازه نمی داد پدرم برای منزل تلویزیون بخرد. او تصور می کرد تلویزیون هم می تواند مثل هوو جای او را در خانه بگیرد. به همین دلیل وقتی پدرم - که از رفتن من و خواهرم به منزل همسایه‌ها برای دیدن برنامه‌های تلویزیون ناراحت بود - اقدام به خرید یک دستگاه تلویزیون کرد، با چوب به پدرم حمله کرد و او را زد و کار پدر بیچاره‌ام به بیمارستان کشید! ناگفته پیداست که در این شرایط متشنج امکان زندگی هم سخت است چه رسد به تحصیل. تصور نکنید که می خواهم برای تحصیل دنبال مقصر بگردم، اما اگر شما چشم‌هایتان را ببندید و یک لحظه خودتان را جای من بگذارید، متوجه می شوید در خانه‌ای که جز جنگ و دعوا در آن اتفاق خاصی نمی افتد، محیط خوبی برای درس خواندن نیست. بیماری مادرم عملاً امکان تحصیل را از من و خواهرم گرفت و ما مجبور شدیم بعد از پنجم ابتدایی قید درس و مدرسه را برای همیشه بزنیم.

خب دختری که درس نخواند، باید شوهر کند و برود سر خانه و زندگی‌اش.

در محیط شهرستان خیلی نمی توان دختر را عاقل و باطل در خانه نگه داشت. سه سال بعد از اینکه من خانه نشین شدم، سر و کله خواستگارها پیدا شد. پانزده سال داشتم و بیشتر از سنم به نظر می رسیدم. خودم هم دلم می خواست زودتر از محیط متشنج خانه‌مان دور شوم. خواستگارم هم محلی‌مان بود. اما سطح زندگی آنها خیلی بالاتر از ما بود. اولین چیزی که در مورد آنها به

از آنجا که امروز قصد داشتم خودم را به زندان رجایی شهر کرج برسانم، صبح زود از دفتر مجله خارج شدم. در طول مسیر، سرمای زمستانی هوا را به خوبی می شد حس کرد. سوزی که مذبحخانه از درزهای در ماشین به درون می خزید، پاهایم را کرخ کرده بود. اگر چه گرمای بخاری ماشین تلاش می کرد تا بر این سوز زمستانی غالب شود، اما من همچنان سوز سرما را بیشتر از لذت گرما احساس می کردم. تر جیح دادم چشم‌هایم را ببندم و تا رسیدن به زندان کمی استراحت کنم چون می دانستم روز پر کاری پیش رو دارم.



مقابل در زندان ازدحام شده بود. معمولاً روزهای ملاقات همین طور است. می دانستم اگر بخواهم جمعیت را کنار بزنم و وارد شوم، مطمئناً مردم اعتراض می کنند پس با تلفن همراه با مسوول محترم حفاظت تماس گرفتم و اعلام حضور کردم. چند دقیقه بعد نگهبانی از داخل به سمت بیرون آمد و مرا صدا کرد. برای همراهی با او جمعیت را کنار زدم و وارد نگهبانی شدم.

مسیر طولانی در ورودی تا داخل زندان را در سکوت طی کردیم. گروهی در راهرو اصلی در انتظار اعزام به دادگاه ایستاده بودند. منظره ناخوشایندی که شاید در بدو امر کمی روح و روان بیننده را مکدر هم می کند. به هر حال پس از عبور از کریدور وارد دفتر حفاظت شدم و پس از طی مراحل اداری، به دستور ریاست محترم سه خانم از بند زنان برای مصاحبه وارد دفتر شدند. طبق زمان بندی که داشتم به دو نفر اعلام کردم که بعد از یک ساعت و نیم دیگر بیایند و مصاحبه‌ام را با اولین نفر آغاز کردم.

اولین فردی که امروز مصاحبه‌اش را مطالعه خواهید کرد، زنی بود بلندقد و سفیدرو که چادر گلدار به رنگ آبی و سفید بر سر داشت، زن خیلی زود سر صحبت را باز کرد و آرام و شمرده از زندگی تلخ‌اش گفت. زندگی‌ای که باعث شد عاقبت او سر از زندان در بیاورد. با ما همراه شوید تا بدانید که چرا او با اینکه سی سال بیشتر ندارد، دو سابقه کیفری در پرونده‌اش ثبت شده و هرگز لذت خوب زندگی کردن را نچشیده. این شما و این هم داستان مددجوی این هفته ما:



- سی سال قبل در یکی از شهرهای آذربایجان شرقی به دنیا آمدم. من فرزند بزرگ خانواده بودم. پدرم کارگر یک کارخانه صنعتی بود و مادرم هم خانه‌دار. فقط یک خواهر دارم که از من کوچکتر و موفق‌تر است و زندگی آرام و بی‌دغدغه‌ای در کنار همسر و فرزندان‌ش دارد.

متأسفانه من و خواهرم در شرایط ناآرامی به دنیا آمدیم و بزرگ شدیم. پدرم مرد زحمتکشی بود. همه تلاشش این بود تا خانواده کوچکش در رفاه باشند، اگر چه با حقوق